

پا کیزه بود ، معتضد وضع آنها را پسندید ، کسی که از طرف آنها سخن آغاز کرد ابوخلیفه بود که گفت : «آبادی ویران و کارد گر گون شده ، حیوانات گرسنه مانده و ستاره سعد نهان شده ، مصیبت‌ها و محنتها بماهجوم آورده ، تاریکی بر ما چیره شده و املاک بایر شده و قلعه‌ها پستی گرفته ، بما عنایتی کن تا ایام بکام توشود و مردم اطاعت آرند و گر نه ما مردم بصره تباه خواهیم شد .» عبارات مسجع آورد و سخن بسیار گفت . وزیر گفت : «ای پیر گمان دارم ادب آموز باشی .» گفت : «ای وزیر ادب آموزان ترا اینجا نشانیده اند.» وزیر بدو گفت : «زکات پنج شتر چیست؟» ابوخلیفه گفت : «از دانا پرسیدی ، زکات پنج شتر يك گوسفند و ده شتر دو گوسفند است .» آنگاه بشرح زکات شتر پرداخت و احکام آنرا بگفت و موارد اختلاف را بر شمرده آنگاه از گاو و گوسفند آغاز کرد و بازبان فصیح و عبارت خوب مختصر و واضح سخن آورد . معتضد که گفتار او را پسندیده و بسیار خندیده بود خادمی را پیش وزیر فرستاد و گفت : «هر چه می خواهند برای آنها بنویس و تقاضایشان را انجام بده و مگذار که ناراضی بروند ، این شیطانی است که از دریا بر آمده و میباید واردان ملوک کسانی چون او باشند .»

ابوخلیفه در کار اعراب کلمات تکلف نداشت و از کثرت تمرینی که از آغاز جوانی کرده بود جزو طبع وی شده بود ، در کار روایت حدیث نیز دستی داشت . وی را اخبار و نوادر نکوهست که ضبط کرده اند از جمله اینکه یکی از عمال خراج بصره از کار بر کنار شده بود ، ابوخلیفه نیز از قضا بر کنار شده بود ، عامل به ابوخلیفه نوشت که مبرمان نحوی رفیق ابوالعباس مبرد امروز با من است و یکی از باغها میرویم ، ابوخلیفه و یارانش در حالی که سر و وضع خود را تغییر داده بودند پیش آنها رفتند و لطیفه گویان در زورقی نشستند و برفتند تا بساحل یکی از شهرهای بصره رسیدند و بغذا نشستند آنروزها وقت خرماچینی بود و باغها پر از عملگان و زراعت پیشگان بود ، وقتی غذا خوردند یکی از آنها ابوخلیفه را

بنام صدا زد و کنیه‌ او را نگفت، مبادا کار گران نخلستانها او را بشناسند. صدا زد و گفت «خدایت زنده بدارد درباره این گفتار خدا عز و جل که گوید: «یا ایها الذین آمنوا قوا انفسکم واهلیکم نارا» این واو کلمه «قوا» چه محلی از اعراب دارد؟» گفت محل آن رفع است و کلمه «قوا» امر به جمع مردان است. گفت: «در مقام امر بیک یا دو تن مرد چه میگوئی؟» گفت «بیک مرد میگویند: ق و بدو مرد میگویند قیا و به جمع میگویند قوا» گفت: «بیک زن و دو زن و جمع زنان چه میگوئی» ابو - خلیفه گفت: «بیک زن میگویند قی و بدو زن قیا و به جمع قین» گفت: «تند بگو بیک مرد و دو مرد و جمع مردان و بیک زن و دو زن و جمع زنان چه میگویند ابوخلیفه تند گفت «ق قیا قوا قی قیا قین» جمعی از کارگران نزدیک آنها بودند و چون این را بشنیدند حیرت کردند و گفتند: «ای زندیقان، شما قرآن را بزبان خروسان میخوانید.» و بطرف آنها دویدند وسیلی شان زدند و ابوخلیفه و همراهان وی بزحمت بسیار از دست آنها رهائی یافتند و مانوادر و اخبار ابوخلیفه و سخنانی را که وقتی استرش او را انداخته بود با استر گفته بود و سخنانی را که وقتی دزد بخانه‌اش رفت بزبان آورده بود با مطالب دیگر در کتاب اوسط آورده‌ایم. وفات ابوخلیفه بسال سیصد و پنج در بصره رخ داد.

در ربیع‌الاول سال دویست و هشتاد و ششم معتضد به آمد رفت، و این از پس وفات احمد بن عیسی بن شیخ عبدالرزاق بود و پسر وی احمد بن عیسی بن عبدالرزاق در آمد حصار شد و معتضد سپاه خود را در اطراف شهر پرا کند و آنجا را محاصره کرد. علقمة بن عبدالرزاق بنقل از رواحة بن عیسی بن عبدالملک از شعبه بن شهاب یشکری نقل میکند که گفته بود: معتضد مرا پیش محمد بن احمد بن عیسی بن شیخ فرستاد که به او اتمام حجت کنم! وقتی پیش او رفتم و خبر به ام - الشریف رسید مرا بخواست و گفت: «ای ابن شهاب امیر مؤمنان را چگونه دیدی؟» گفتم: «پادشاهی خرسند و حاکمی عادل که امر بمعروف میکند و بکار خیر میکوشد

و بر اهل باطل تسلط دارد و مطیع حق است و در کار خدا از ملامت کس باک ندارد. گفت: «بخدا او شایسته و مستحق چنین سخنان است و چرا نباشد که خلیفه سایه خداست که دین خود را به وسیله او عزت داده و سنت و شریعت خویش را به وجود او زنده کرده و استواری بخشیده است.»

آنگاه بمن گفت: «رفیق ما را چگونه می بینی؟» مقصودش برادرزاده اش محمد ابن احمد بود، گفتم: «جوانی نارس و مغرور است که بیخردان بر او چیره شده اند و به رأی آنها کار میکند و به سخنان گوش میدهد که سخنان فریبنده میگویند و به ندامتش میکشاند.» گفتم: «آیا میتوانی نامه ای برای او ببری شاید گرهی را که بیخردان بسته اند بگشائیم.» گفتم: «بله و او نامه ای ادیبانه نوشت و اندرزه های خوب داد و نصیحت های مخلصانه کرد و در آخر آن اشعاری بدین مضمون نوشت: «نصیحت مادری را که دلش از غم تو دردمند است بشنو و سخن درست بگو، درباره گفتار من بیندیش که اگر بیندیشی سخن مرا معقول خواهی یافت بکسانی که دلشان کینه دار است گوش مده که اینان چون گوسفند در خانه خویش آرمیده اند و چون خطر برخیزد شیر میشوند. بلیه را علاج کن و این کار اگر طبیب دست سوی تو دراز کند میسر است، رضایت خلیفه را جلب کن و مال خویش و فرزند از او دریغ مدار این برادر یشکری را طوری بفرست که از بدی جلوگیری شود و مایه شامت کس نشود.» گوید: «نامه را بگرفتم و پیش محمد بن احمد بردم و چون در آن نگریست نامه را سوی من انداخت و گفت: «ای برادر یشکری تدبیر دولتها را به رأی زنان نمیکنند و کار ملک را به عقل ایشان راه نمی برند، پیش رفیق خود بر گرد.» و من پیش امیر مؤمنان باز گشتم و قصه را چنانکه شده بود بسا او بگفتم، گفتم: «نامه ام شریف کو؟» نامه را نشان دادم وقتی از نظر او گذرانیدند از شعر و عقل او تعجب کرد و گفت: «امیدوارم شفاعت او را درباره بسیاری از این قوم بپذیرم.» وقتی آمد گشوده شد و محمد بن احمد از پس جنگ سخت امان یافت و تسلیم شد امیر مؤمنان

مرا احضار کرد و گفت: «ای شعله بن شهاب آیا از ام شریف خبری دارید؟» گفتم: «ای امیر مؤمنان نه بخدا.» گفت: «با این خادم برو که او را جزو زنان اسیر خواهی دید.» گوید: «برفتم و چون مرا بدید چهره بگشود و شعری بدین مضمون خواند: «حوادث زمان نقاب ما را برداشت و دلیران ما را از پس عزت زبون کرد، من نصیحت کردم اما نپذیرفتند و چه دفعاتی که از اطاعت محروم بوده‌ام، تقدیر میخواست که ما را تقسیم کنند و بفروشد ای کاش میدانستم آیا روزی پراکنده‌گی ما به اجتماع مبدل میشود؟»

گوید پس از آن بگریست و دست بدست زد و بمن گفت: «ای ابن شهاب بخدا این وضع را پیش بینی میکردم انالله وانا الیه راجعون.» گوید بدو گفتم: «امیر مؤمنان مرا پیش تو فرستاده و این از حسن نظری است که بتو دارد.» گفتم: «میتوانی این نامه مرا برای او ببری؟» گفتم «بله» و او اشعاری بدین مضمون برای معتضد نوشت: «به خلیفه و امام مرتضی و پسر خلیفگان که از قسریش ابطح بوده‌اند بگو خدا ولایت و مردم ولایت را از آن پس که تباه شده و مدت‌ها اصلاح ندیده بود به وجود تو بصلاح آورد بنای عزتی که اگر تو نبودی استوار میماند به وسیله تو متزلزل شد. خدا چنان کرد که تو دوست داری و تو نیز چنان کن که او دوست دارد و ببخش و در گذر.» گوید: نامه را گرفتم و پیش امیر مؤمنان بردم، وقتی اشعار را از نظر او گذرانیدند آنرا پسندید و بگفت تا چند صندوق لباس و مبلغی پول برای او بفرستند و برای برادر زاده اش محمد بن احمد نیز مانند آن بفرستند و شفاعت او را در باره بسیاری از کسانی که گناه بزرگ داشتند و مستحق عقوبت بودند پذیرفت.

معتضد به احمد بن عبدالعزیز بن ابی دلف نوشت که با رافع بن لیث بجنگد و این بسال دویست و هفتاد و نهم بود، احمد بن عبدالعزیز سوی رافع رفت و هفت روز مانده از ذی قعدة همان سال در ری رو برو شدند و چند روز در میانه جنگ

بود که بضرر رافع بن لیث بود و او بگریخت و یاران ابودلف اسبان سپاه وی را بگرفتند و اردو گاهشان را بتصرف آوردند و ششم ذی حجه همان سال این خبر به بغداد رسید.

بسال دویست و هشتادم محمد بن حسن بن سهل برادرزاده فضل بن سهل ذوالریاستین را که ملقب به شمیله بود با عبیدالله بن مهتدی در بغداد دستگیر کردند، این محمد بن حسن بن سهل تألیفاتی در باره سپیدجامگان داشت و نیز کتابی در باره علی بن محمد صاحب الزنج که در همین کتاب از او سخن داشته ایم تألیف کرده بود و کسانی از سپاهیان علوی که امان یافته بودند برضد او گواهی دادند و صورتی از نام کسانی که از آنها برای یکی از خاندان ابوطالب بیعت گرفته بود بدست آمد که تصمیم داشتند روز معینی در بغداد قیام کنند و معتضد را بکشند. آنها را پیش معتضد بردند و کسانی که همراه محمد بن حسن بودند اقرار نکردند و گفتند: «ما مرد طالبی را که از ما برای او بیعت گرفته اند، نمیشناسیم و او را ندیده ایم و این شخص یعنی محمد بن حسن میان ما و او واسطه بود.» معتضد بگفت تا آنها را بکشند و شمیله را به امید اینکه شخص طالبی را نشان بدهد زنده نگهداشت و عبیدالله بن مهتدی را که از بیگناهی او مطلع بودرها کرد. آنگاه معتضد بهر وسیله از محمد بن حسن خواست که شخص طالبی را که برای او از کسان بیعت گرفته بود به او نشان بدهد اما او نپذیرفت و میان او و معتضد گفتگوی بسیار شد از جمله به معتضد گفت: «بخدا اگر مرا به آتش کباب کنی بیش از آنچه از من شنیده ای نخواهم گفت و برضد کسی که مردم را به اطاعت او خوانده و به امامتش اقرار کرده ام گواهی نخواهم داد، هر چه میخواهی بکن.» معتضد به او گفت ترا همانطور که گفתי شکنجه میکنم. گویند او را به میله درازی کشیدند که از دبرش داخل و از دهانش برون شد و در حضور معتضد دو سر میله را بلند کرده او را روی آتش بزرگی گرفتند و او همچنان معتضد را ناسزا گفت و دشنام داد تا بمرد. معروفتر اینست که او را میان سه نیزه گذاشتند و اطراف آنرا بستند

و محکم کردند و همچنان زنده روی آتش گرفتند و بگردانیدند تا چنانکه مرغ را کباب میکنند کباب شد و پوستش بترکید آنگاه او را بردند و میان دوپل در ناحیه غربی بغداد بیاویختند .

در همین سال معتضد به تعقیب اعراب بنی شیبان که گردنکش شده و تباهی بسیار کرده بودند برون شد و در ناحیه مجاور جزیره وزاب در محل معروف به وادی الذئاب آنها را سرکوب کرد و بکشت و اسیر گرفت و اسیران را به موصل آورد و نیز در همین سال ابو عبیدالله بن ابی الساج مراغه آذربایجان را بگشود و عبدالله بن حسین را بگرفت و اموالش را مصادره کرد و پس از آن او را بکشت. وفات احمد بن عبدالعزیز بن ابی دلف نیز در همین سال بود و نیز در همین سال احمد بن ثور عمان را بگشود . وی از بحرین بآن ناحیه هجوم برد و شراة اباضیه را که نزدیک دوست هزار کس بودند سرکوب کرد. پیشوای ایشان صلت بن مالک بود و بدیاری بروی در سرزمین عمان اقامت داشت . جنگ بتقع احمد و بضرر شراة بود و بسیار کس از ایشان بکشت و بسیاری از سربازانشان را به بغداد برد که سرپل آویختند و هم در اینسال معتضد از جزیره به بغداد باز آمد و هم در اینسال عمرو بن لیث وارد نیشابور شد و هم در این سال دختر محمد بن ابی الساج را بخانه بدر غلام معتضد بردند و ماخبر ابن ابی الساج را که دختر خویش را در حضور معتضد بزنی به بدر داد باقصه عزیمت وی از دربند خراسان سوی آذربایجان در کتاب اوسط آورده ایم .

در همین سال اسماعیل بن احمد که پس از وفات برادرش نصر بن احمد امارت خراسان یافته بود سوی دیار ترک شتافت و شهری را که در آن ناحیه عنوان دارالملک داشت بگرفت و خاتون، همسر شاه را اسیر کرد و پانزده هزار کس از ترکان را اسیر گرفت و ده هزار کس بکشت. گویند این شاه طنکش نام داشت و این عنوان همه کسانی است که پادشاهی آن دیار را داشته باشند. بنظر من وی از دو قوم معروف خدلج بوده است . سابقاً در همین کتاب و هم در کتابهای سابقمان شمه‌ای از اخبار

ترك و اقوام و اقامتگاههایشان گفته‌ایم . بسال دویست و هشتاد و یکم و صیف خادم ابن ابی الساج در دیار جبل با عمرو بن عبدالعزیز جنگ کرد و قصه آن چنان بود که در کتابهای سابق خود آورده‌ایم . در اینسال معتضد بسبب حوادثی که رخ داده بود و قضیه محمد بن زید علوی حسینی فرمانروای طبرستان از آن جمله بود ، بدیار جبل رفت و پسر خود علی مکتفی را بحکومت ری گذاشت و در آنجا اقامت داد و قزوین و زنجان و اهر و قم و همدان را نیز به او وا گذاشت ، حکومت اصفهان و کرخ ابودلف را نیز به عمرو بن عبدالعزیز داد پس از آن معتضد به بغداد باز آمد و هم در اینسال قلمرو علی مکتفی آرام شد و با گروه بسیار پیش معتضد رفت و هم در اینسال طغج بن شیبب پدر اخشید که اکنون یعنی سال سیصدوسی و دو فرمانروای مصر است با سپاه بسیار از دمشق حرکت کرد و بعنوان غزا وارد طرسوس شد و در مجاورت برغوث و دربند راهب ملوریه را بگشود .

در همین سال معتضد حمدان بن حمدون را که در قلعه صواره نزدیک عین الزعفران متحصن شده بود محاصره کرد که اسحاق بن ابویوب عنبری به اطاعت معتضد درآمد و بسپاه او پیوست و حسین بن حمدان بن حمدون و یارانش از معتضد امان خواستند ، و ماخبر حمدان بن حمدون را که از کوه جودی بالارفت و با دیر نصرانی خود از دجله گذشت و شبانه در اردو گاه معتضد پیش اسحاق بن ایوب رفت که او را پیش معتضد برد و اینکه معتضد قلعه صواره را که حمدان مال بسیار به بنای آن خرج کرده بود ویران کرد در همین کتاب خواهیم آورد . وی حمدان بن حمدون بن حارث بن منصور ابن لقمان بود و هم او جد ابو محمد حسن بن عبدالله است که اکنون یعنی بسال سیصد و سی و دوم لقب ناصر الدوله دارد . قصه حسین بن حمدان که شاری را تعقیب کرد و او را بگرفت نیز پس از این بیاید .

مسعودی گوید در ذی قعدة سال دویست و هشتاد و دوم ابوالجیش خمارویه پسر احمد بن طولون در دمشق کشته شد ، وی در دامنه کوه زیر دیر مروان قصری ساخته

بود و در آن شب بشراب نشسته بود و طغج نیز پیش وی بود، کسی که او را کشت یکی از خادمان بود که آنها را چند میل دورتر آورد و کشته و آویخته شدند؛ بعضی را با تیر زدند و بعضی را نیز گوشت ران و کفل بریدند و غلامان سودانی ابوالجیش آنرا بخوردند.

وما خبر غلامان سودانی و صقلابی و رومی و حبشی را و اینکه مردم چین مانند رومیان بسیاری از فرزندان خود را اخته می‌کنند و اینکه اختگان بسبب قطع این عضو صفات متضاد دارند و تغییرات و صفاتی که طبق گفته کسان در طبیعت ایشان نمودار می‌شود همه را در کتاب اخبار الزمان یاد کرده‌ایم.

مدائنی گوید یکروز معاویه بن ابی سفیان پیش زن خود فاخته که زنی عاقل و باریک بین بود رفت و خواجهای به‌مراه داشت، فاخته سر برهنه بود وقتی خواجه را همراه معاویه دید سر خود را بپوشید، معاویه بدو گفت: «او خواجه است.» گفت: «ای امیر مؤمنان مگر بریدن عضو او حرام خدا را برایش حلال کرده است؟» معاویه انالله گفت و بدانست که سخن او درست است و از آن پس غلامی را اگر چه فرتوت بود بحریم خود راه نداد.

کسان در باره خواجگان و تفاوت آنها که بیضه نداشته اند یا داشته اند و بریده شده سخن آورده‌اند و گفته‌اند که خواجگان بقیاس زنان مرد و بقیاس مردان زنند و این سخنی نادرست است. خواجگان مردند و نبودن يك عضو از اعضای تن و نروئیدن ریش موجب آن نیست که جزو زنان باشند و کسی که پنداشته خواجگان بزنان نزدیکترند خلقت خدا عزوجل را دگرگون گفته است که خدا خواجگان را مرد آفریده نه زن، مذکر آفریده نه مؤنث اگر يك عضو شان را بریده‌اند این موجب تغییر جنس ایشان نمی‌شود و خلقت خدا را دگرگون نمی‌کند. درباره اینکه زیر بغل غلامان بونمیدهد و آنچه فیلسوفان در این باب گفته‌اند در کتابهای سابق خود سخن آورده‌ایم، زیر بغل غلام بونمیدهد و این از فضائل غلامان است.

ابوالجیش را در تابوتی نهاده به مصر بردند، خبر قضیه روزیکشنبه پنجم ذی حجه به مصر رسیده بود و قتل وی چند روز مانده از ذی قعدة بود. روز دوشنبه باجیش پسر خمارویه که کنیه ابوالجیش از او یافته بود بیعت کردند. پس از آن جثه ابوالجیش به مصر رسید که بدر و ازه مصر آنرا از تابوت در آورده بر تخت نهادند و پسرش امیر جیش و دیگر امیران و بزرگان برون شدند و قاضی ابو عبدالله محمد بن عبده معروف به عبدانی پیش رفت و بر او نماز کرد و این بهنگام شب بود.

ابو بشر دولابی از ابو عبدالله بخاری که پیری از اهل عراق بود و در خانه ها و مقابر آل طولون قرآن میخواند نقل کرده که وی آن شب بر سر قبر قرآن میخواند و ابوالجیش را آورده بودند که در قبر جا بدهند و ماهفت تن قاری بودیم که سوره دخان را میخواندیم. جثه را از تخت بزر آورده و در قبر نهادند، در آن هنگام ما به این گفتار خدا عزوجل رسیده بودیم که «بگیریدش و بمیان جهنمش بکشید آنگاه از عذاب آب جوشان روی سرش بریزید، بچش که توهمان نیرمند ارجمندی.» گوید و ما از شرم حاضران صدای خود را آهسته کردیم و درهم آمیختیم.

از جمله خبرها که از باریک بینی و تدبیر معتضد آورده اند اینست که برای بعضی مصارف سپاه ده کیسه از بیت المال بیرون آورده بودند و بمنزل پرداخت کننده مقرری سپاه بردند که بآنها بدهند، همان شب بخانه او نقب زدند و کیسه ها را بردند، وقتی صبح شد نقب را بدید و پول نبود بگفت تارئیس نگهبانان را بیاوردند در آن وقت رئیس نگهبانان مونس عجلی بود، وقتی بیامد گفت: «این پول از سلطان و سپاه بود و اگر آنرا نیاری یا کسی را که نقب زده دستگیر نکنی امیر مؤمنان ترا پرداخت غرامت آن و ادار خواهد کرد، بنا بر این در جستجوی یافتن پول و دزدی که جرئت اینکار داشته است بکوش.» او نیز بمحل خود برگشت و افراد شرطه را با توبه کرده ها احضار کرد، توبه کرده ها دزدان پیر بودند که از کار افتاده و توبه آورده بودند، وقتی حادثه ای رخ میداد میدانستند کار کیست و او را نشان میدادند

و گاه میشد مال دزدی را با دزدان تقسیم میکردند، رئیس نگهبانان دزد را از آنها خواست و تهدید کرد و بیم داد و اصرار کرد و آن قوم در کوچه و بازار و روسپی-خانه‌ها و قمارخانه‌ها پراکنده شدند و طولی نکشید مردی لاغر و کم جثه و ژنده-پوش و بدقیافه را بیاوردند و گفتند: «آقای من کار کار اینست و غریب این شهر است.» و همگی هم سخن بودند که نقب‌زن و دزد پول همین است، مونس عجلی رو به او کرد و گفت: «وای بتو همدست کی بود؟ کی کمکت کرد؟ رفقاییت کجایند؟ گمان ندارم تو بتوانی ده کیسه را در یکشب ببری بخدا شما ده نفر و دست کم پنج نفر بوده‌اید، اگر پول دست نخورده است اقرار کن اگر هم تقسیم شده است رفقاییت را نشان بده.» اما او انکار کرد. مونس با او ملایمت کرد و وعده پاداش و جایزه داد و گفت اگر اقرار کند همه جور خوبی خواهد دید و اگر انکار کند بد خواهد دید اما او همچنان بر سر انکار بود و چون مونس از اقرار او نومید شد بخشم آمد و به آزار او پرداخت و به پشت و شکم و بالا و زیر و همه اعضای او تازیانه‌زد چندان که جای زدن نداشت و بحالتی افتاد که بیخود بود و تاب سخن کردن نداشت اما اقرار نکرد. خبر به معتضد رسید و رئیس نگهبانان را احضار کرد و گفت: «راجع به پول چه کردی؟» او قصه را بگفت، معتضد گفت: «وای بر تو دزدی را که ده کیسه از بیت‌المال برده میگیری و او را بسرحد مرگ و تلف میبری تا بمیرد و پول از میان برود. پس تدبیر مردانه کجاست؟» گفت: «ای امیر مؤمنان من غیب نمیدانم و تدبیری جز آنکه بکار برده‌ایم نمیدانم.» گفت: «این مرد را پیش من بیار.» آنشخص را روی جلی نهاده بیاوردند و پیش روی او نهادند که بخود آمده بود از او سؤال کرد و منکر شد، گفت: «وای بر تو اگر بمیری پول بکارت نمیخورد و اگر بهتر شدی نمیگذارم پول برسی من ترا امان میدهم و تعهد میکنم همه جور با تو کمک کنم.»

اما او همچنان منکر بود، گفت: «طیبیان را بیاورید.» طیبیان را احضار

کردند، گفت: «این مرد را پرید و علاج کنید و مرهم نهد و غذا بدهید و بکوشید که زودتر علاج شود.» او را بردند و معتضد بجای آن پول پول دیگر داد که به سپاه بدهند، گویند آن مرد در چند روز به شد آنگاه مراقبت کردند تا به وسیله خوردنی و نوشیدنی و مالش نیرو یافت و رنگش خوب شد. با معتضد بگفتند و او را احضار کرد، وقتی پیش روی او حضور یافت از حالش پرسید دعا کرد و ستایش آورد و گفت: «تا خداوند امیر مؤمنان را زنده بدارد من خوبم.» آنگاه از پول پرسید و او همچنان انکار کرد، بدو گفت: «وای بتو یا این پول را تنها برده‌ای یا قسمتی از آن بتو رسیده است اگر همه را برده‌ای در کار خوردن و نوشیدن و عیاشی صرف میکنی و گمان ندارم در عمر خود همه آنرا خرج توانی کرد اگر بمیری گناه آنرا بگردن داری اگر قسمتی از آنرا برده‌ای آنرا بتو میبخشم رفقاییت را نشان بده برای آنکه اگر اقرار نکنی ترا خواهم کشت و اینکه پول بعد از مرگ تو بماند برایت فایده ندارد، رفقاییت نیز بکشته شدن تو اهمیت نمیدهند اگر اقرار کنی ده هزار درم بتو میدهم و معادل آنرا از نگهبانان پل برای تو میگیرم و ترا جزو توبه کرده‌ها ثبت میکنم و هر ماه ده دینار مقرری برای تو تعیین میکنم که برای خوردن و نوشیدن و لباس و نظافت تو بس است و محترم میشوی و از کشته شدن نجات مییابی و از گناه خلاص میشوی.» اما او همچنان منکر بود، او را بخدا قسم داد و قرآنی به او نشان داد بقرآن نیز قسم خورد. گفت: «من پول را پیدا می‌کنم اگر پس از این قسم پول را پیدا کردم ترا میکشم و زنده نمیگذارم.» و او همچنان انکار کرد. گفت: «دست را روی سر من بگذار و بجان من قسم بخور.» و او دست بسر معتضد گذاشت و بجان او قسم خورد که پول را نبرده و مظلوم است و به او تهمت زده‌اند و توبه کردگان خواسته‌اند با گرفتار کردن او خودشان را تبرئه کنند، معتضد گفت: «اگر دروغ گفته باشی ترا میکشم و خونت بگردن من نیست.» گفت: «بله.» پس بگفت تا سی غلام سیاه بیاوردند و

بگفت تا بنوبت مراقب او باشند. چند روز گذشت و او نشسته بود و تکه نسداده و نخفته و پشت نیفتاده بود و هر وقت چرت میزد بچانه او میزدند و سرش را می کشیدند، وقتی از فرط بیخوابی رنجور و نزدیک بمرگ شد بگفت تا او را بیاوردند و همه آنچه را با او گفته بود تکرار کرد، بخدا و چیزهای دیگر قسمش داد و او همه جور قسم خورد که پول را نبرده و نمیداند کی برده است معتضد به حاضران گفت: «دلم گواهی میدهد که این بیگناه است و راست می گوید توبه کرده ها دزد را میشناسند و ما در باره این مرد گناه کردیم.» و گفت که او را حلال کند سپس بگفت تا غذا بیاوردند و نوشیدنی خنک حاضر کردند و بگفت تا بنشینند و بخورد و بنوشد و او خوردن و نوشیدن آغاز کرد و فراوان بخورد و با هر لقمه چیزی مینوشید تا دیگر جای خوردن و نوشیدن نداشت آنگاه بگفت تا بخور و بسوی خوش آوردند و بخور سوخت و خوشبو شد و تشک پری آوردند و برای او بگسترده و چون بیفتاد و بیاسود و بخواب رفت بگفت تا او را با شتاب بیدار کردند و بیاوردند و پیش روی او نهادند و همچنان خواب در دید گانش بود بدو گفت «بگوچه کردی چطور نقب زدی از کجا بیرون رفتی و پول را کجا بردی؟ و کی با تو بود؟» گفت: «تنها بودم از همان نقبی که داخل شده بودم بیرون آمدم مقابل خانه حمامی بود که يك توده بته برای سوختن داشت پول را بردم بته ها و علفها و نیها را بلند کردم و پول را زیر آن نهادم و پوشانیدم که هنوز هم آنجا است.» بگفت تا او را به بسترش ببرند او را بردند و همانجا بخوابانیدند. سپس بگفت تا پول را بیارند، همه را بیاوردند سپس مونس عجلی را احضار کرد، وزیران و ندیمان را نیز احضار کرد پول را يك طرف مجلس نهاده و فرشی روی آن کشیده بودند آنگاه بگفت تا دزد را که بقدر کافی خفته بود بیدار کردند، در حضور همه سخنان گذشته را تکرار کرد و او همچنان منکر شد آنگاه بفرمود تا فرش را پس زدند و به او گفت «وای بر تو مگر این پول نیست مگر چنین و چنان نکردی؟» و «آنچه را دزد گفته بود باز گفت

و او متحیر ماند آنگاه بگفت تا دست و پای او را ببستند و دمی بیاوردند و در دبرش دمیدند و دو گوش و بینی و دهانش را از پنبه پر کردند و همچنان دمیدند، سپس بند از دست و پاهایش گشودند. چون خیک پرباد شده بود سایر اعضایش نیز ورم کرده و تنش بزرگ شده بود چشمانش بیرون آمده بود وقتی نزدیک بود بترکد یکی از طبیبان گفت تا رگهای او را بالای دوا برو ببرند که از آنجا باد و خون با صدا و صفیر بیرون آمد تا سرد شد و بمرد و این بزرگترین نمونه شکنجه بود که آنروز دیده شد، گویند کیسه‌ها طلا بود و شمار آن بیش از آن بود که گفتیم.

در بغداد مردی بود که در کوچه صحبت میکرد و اقسام خبر و نادره و قصه مضحك برای مردم میگفت و بنام ابن مغازلی معروف بود و در کمال مهارت بود که هر کس او را میدید و سخنش را میشنید نمیتوانست از خنده خود داری کند. ابن مغازلی گوید در ایام خلافت معتضد روزی بدر خواص ایستاده بودم و نادره و مضحکه میگفتم، یکی از خدمه معتضد در حلقه من حضور یافت و من از حکایت خدمه سخن کردم و خادم حکایت مرا پسندید و شیفته نادره‌های من شد، آنگاه برفت طولی نکشید که باز آمد و دست مرا گرفت و گفت: «وقتی از حلقه تو برفتم و بحضور معتضد ایستادم بیاد حکایت و نادره‌های تو افتادم و خنده‌ام گرفت امیر مؤمنان متوجه شد و رفتار مرا پسندید و گفت: «وای بر تو چرا میخندی؟» گفتم: «ای امیر مؤمنان مردی بنام ابن مغازلی بر در است که میخنداند و حکایت میگوید و از اعرابی و ترک و مکی و نجدی و نبطی و زنگی و سندی و خادم حکایتها دارد و با نادره‌ها می‌آمیزد که عزادار را میخنداند و مرد حلیم را بچه میکند و گفته است که ترا پیش او ببرم اما نصف جایزه تو مال منست. من که طمع جایزه خوب داشتم گفتم من فقیر و عیالمندم و خدا ترا رسانیده است چه شود اگر کمتر مثلاً یک ششم یا یک چهارم جایزه را بگیری و او بکمتر از نصف راضی نشد، من نیز به نصف قانع شدم، دست مرا گرفت و پیش معتضد برد سلام کردم و در جائی که بمن نشان دادند ایستادم

جواب سلام مرا داد، داشت در نامه‌ای مینگریست همینکه بیشتر نامه را از نظر گذرانید آنرا تا کرد و سر برداشت و گفت: «این مغالزی توئی؟» گفتم: «بله ای امیر مؤمنان.» گفت: «شنیده‌ام حکایت میگوئی، میخندانی و حکایت‌های عجیب و نادره. های ظریف نقل میکنی؟» گفتم: «بله ای امیر مؤمنان احتیاج وسیله به وجود می‌آورد مردم را با این حکایتها جمع میکنم و قلوبشان را جلب میکنم و با چیزی که از آنها میگیرم زندگی میکنم.» گفت: «هرچه داری بیار و هنر خودت را نشان بده اگر مرا خندانیدی پانصد درم بتو جایزه میدهم اما اگر نخندیدم چه میدهی؟» گفتم: «ای بدبختی. من جز پشت کردن چیزی ندارم هر قدر میخواهی بآن بزنی.» گفت: «درست گفتی اگر خندیدم آنچه گفتم مال تو است اما اگر نخندیدم ده بار با این کیسه چرمی به پشت کردن تو میزنم.» در دلم گفتم: «پادشاهی است و با چیز سبکی میزنند.» آنگاه نگریستم و کیسه چرمی در گوشه اطاق بود در دلم گفتم گمان من درست بود کیسه چرمی که پر از باد است چه تأثیر دارد اگر او را خندانیدم فایده میبرم و اگر نخندانیدم ده پشت گردنی با کیسه پر از باد آسان است آنگاه نادره و حکایت آغاز کردم و هر حکایتی که از اعرابی و نحوی و مخنث و قاضی و زطی و نبطی و سندی و زنگی و غلام و ترك و ولگرد و عیار بخاطر داشتم نقل کردم تا هر چه میدانستم تمام شد و سرم ترکید و خاموشی گرفتم و سست شدم و یختم زد گفتم چه شد هر چه داری بیار و خشمگین بود و نمی‌خندید اما همه خدمه و غلامان از شدت خنده از پشت سر من گریخته بودند، گفتم: «ای امیر مؤمنان بخدا هر چه داشتم تمام شد و سرم ترکید و معاشم از دست رفت و هرگز کسی چون تو ندیده‌ام فقط يك نادره دیگر بیاد دارم.» گفت: «بگو» گفتم «ای امیر مؤمنان وعده کردی ده پس گردنی بمن بزنی و آنرا عوض جایزه قراردادی تقاضا دارم جایزه را دو برابر کنی و ده تا بر آن بیفزائی.» میخواست بخندد اما خود داری کرد، آنگاه گفت: «قبول میکنم ای غلام دستش را بگیر.» دست مرا گرفتند و من گردنم

را کشیدم و با کیسه چرمین يك پس گردنی بمن زدند مثل اینکه قلعه‌ای به پشت من فرود آمد، معلوم شد کیسه پر از ریگ‌های گرد است ده پشت گردنی خوردم که نزدیک بود گردنم بشکند و برق از چشمم میجست و گوش‌هایم صدا می‌کرد. وقتی ده پس گردنی را خوردم فریاد زدم آقای من مطلبی دارم در اینجا از زدن من دست برداشتن و قصد وی آن بود که ده پس گردنی اضافی را که خواسته بودم بمن بزنند گفت: «مطلب چیست؟» گفتم: «در دیانت چیزی بهتر از امانت و بدتر از خیانت نیست من تعهد کرده‌ام نصف جایزه را کم باشد یا زیاد بخادمی که مرا پیش تو آورده بدهم، امیر مؤمنان که خدایش بفضل و کرم خود زنده دارد جایزه مرا دو برابر کرد و من نصف آنرا گرفته‌ام و نصف آن برای خادم تو مانده است.» وی بخندید تا پشت افتاد در صورتیکه آنچه قبلا از من شنیده بود او را ناخوش آمده بود پیوسته دست تکان میداد و پا بزمین می‌کوبید و شکم خود را میگرفت تا خنده‌اش آرام شد و بخود تسلط یافت و گفت: «فلان خادم را بیارید وی را بیاوردند قدی بلند داشت و بگفت تا او را پس گردنی بزنند، گفت: «ای امیر مؤمنان مگر من چه کرده‌ام؟» گفتم: «این جایزه من است و تو شريك من هستی من نصف آنرا گرفته‌ام و سهم تو مانده است وقتی پس گردنی شروع شد رو به او کردم و میگفتم: «من بتو گفتم که من فقیر عیالمندم. محتاجم، ندارم گفتم آقای من نصف جایزه را بگیر، يك ششم مال تو يك چهارم مال تو و تو گفتی کمتر از نصف نمیگیرم اگر میدانستم جایزه امیر مؤمنان که خدایش زنده بدارد پس گردنی است همه را بتو می‌بخشیدم و او از سخن من که بخادم میگفتم و عتابی که با او میکردم باز بخنده افتاد، وقتی پس گردنیها تمام شد و امیر مؤمنان از خنده آرام گرفت از زیر متکای خود کیسه‌ای را که پانصد درم در آن بود در آورد آنگاه بخادم که میخواست برود گفت بایست و بمن گفت: «اینرا برای تو حاضر کرده بودم اما فضولی خودت شریکی برای تو تراشید شاید من او را از گرفتن آن منع میکردم، گفتم: «ای امیر مؤمنان پس امانت

و زشتی خیانت چه میشد دلم میخواست همه را به او میدادی و ده پس گردنی دیگر به او میزدی و هر پانصد درم مال او میشد پس او درم‌ها را میان ما تقسیم کرد و بیرون آمدیم.

بسال دویست و هشتاد و دوم اسماعیل بن اسحاق قاضی و حارث بن ابی اسامه هلال بن علاء رقی در گذشتند، بسال دویست و هشتاد و سوم معتضد در تکریت مقام گرفت. حسین بن حمدان بنا یاران خود بچنگ هارون شاری رفت و جنگهای بزرگ در میانه رخ داد که به نفع حسین بن حمدان و بضرر هارون بود و او را بدون امان پیش معتضد آوردند. برادرش نیز با وی بود، معتضد به بغداد برگشت که برای اوطاق‌ها بستند و راهها را زینت کردند. معتضد سپاه خود را بر دروازه شماسیه به وضعی جالب مرتب کرد و از میان بغداد گذشته سوی قصر معروف حسنی رفتند آنگاه معتضد علی بن حسین بن حمدان را خلعت داد و طوق طلا بگردن آویخت و جمعی از سواران و سران اصحاب و خویشان وی را نیز خلعت داد و پایداری ایشان را بستود، آنگاه بگفت تا شاری را برفیلی نشانند، وی پیراهنی از دیبا بتن داشت و کلاه خز درازی بسرش بود، برادرش نیز برشتری دو کوهان بود و پیراهن دیبا و کلاه خز داشت و آنها را از پی حسین بن حمدان و یارانش بیاوردند، آنگاه معتضد بیامد و قبائی سیاه بتن و کلاهی کوچک بسر داشت و بر اسبی تنومند سوار بود، برادرش عبدالله بن موفق از طرف راست و غلامش بدر و ابوالقاسم عبیدالله بن سلیمان ابن وهب وزیر با پسرش قاسم بن عبیدالله از دنبال او بودند و مردم او را دعای بسیار گفتند، مردم هنگام بازگشت از ناحیه شرقی بغداد بناحیه غربی انبوه شدند و قسمت بالای پل فرو ریخت و بر زورقی پر از سرنشین افتاد و نزدیک هزار کس از آنها که شناخته شدند غرق شد، بجز آنها که شناخته نبودند و مردم را با قلاب و غواص از دجله درآوردند و غوغا از دو سوی دجله برخاست. در آنحال یکی از غواصان طفلی را که زیور فاخر و طلاو جواهر داشت برون آورد و پیری طرار از تماشاچیان

او را بدید و چندان بصورت خود زد که بینش خونین شد آنگاه در خاک غلطید و وانمود که پسر اوست و میگفت: «پسرم، تو نمرده‌ای که ترا درست و سالم در آورده‌اند و ماهی ترا نخورده‌است، عزیزم تو نمرده‌ای کاش یکبار دیگر پیش از مردن ترا امیدم.» آنگاه جثه طفل را بگرفت و بر خری نهاد و برفت و هنوز مردمی که رفتار پیر را دیده بودند از آنجا نرفته بودند که یکی از تجار معروف که خبر را شنیده بود بیامد و یقین داشت که جثه طفل هنوز بجاست وی بزور و لباس طفل اهمیت نمیداد میخواست او را کفن کند و بر او نماز کند و بخاکش سپارد. مردم قضیه را با او بگفتند و او و تاجرانی که همراهش بودند متحیر شدند و بجستجوی آن شخص بر آمدند اما اثری از او نبود، توبه کرده‌های سرپل این پیر حيله گر را بشناختند و پدر غریق را از یافتن او نومید کردند، گفتند ما در کار این پیر فرو مانده‌ایم و از حيله‌های او متحیریم. از جمله حيله‌های وی که گفتند این بود که یکروز اول صبح با کیسه‌ای چرمین خالی و تیشه و زنبیل بدرخانه یکی از اشخاص محترم و توانگران معروف رفت و بالباس کار و بدون سخن تیشه در دکانهای درخانه آن شخص گذاشت و خراب کردن گرفت و آجرها را پاک میکرد و کنار میگذاشت. آن شخص محترم صدای تیشه و خراب کردن شنید و بیرون آمد تا ببیند چه خبر است و دید که پیر با تلاش دکانهای در خانه او را خراب میکند، گفت: «بنده خدا چه میکنی و کی ترا به این کار واداشته است؟» پیر همچنان بکار خود مشغول بود و به شخص محترم اعتنائی نداشت، هنگامی که آنها مشغول گفتگو بودند همسایگان جمع شدند و دست پیر را بگرفتند، یکی مشت به او زد و یکی دیگر او را بکشید، پیر بآنها نگریست و گفت با من چه کار دارید مگر شرم ندارید که من پیر فرتوت را دست انداخته‌اید؟» گفتند: «چطور ترا دست انداخته‌ایم کی بتو گفته است اینجا را خراب کنی؟» گفت: «صاحب خانه گفته است.» گفتند: «این صاحب خانه است که با تو سخن میگوید.» گفت: «نه بخدا این او نیست.» وقتی سخن غافلانه او را بشنیدند رحمش کردند و گفتند این دیوانه‌است

یا بیچاره ایست که یکی از همسایگان این شخص محترم از روی حسادتی که نسبت بتوانگری وی داشته فریبش داده و به اینکار واداشته است. وقتی از خراب کردن او جلوگیری کردند بطرف کیسه چرمین رفت و دست در آن برد گوئی لباس خود را در آن نهان کرده است و ناگهان بانگ بر آورد و گریه آغاز کرد، شخص محترم یقین کرد که حيله گری او را فریب داده و لباسش را ربوده است به او گفت: «چی از تو برده اند.» گفت: «پیراهن نوی که دیروز خریده بودم با ملافه‌ای که برای خانام خریدم با شلوار.» حاضران همگی نسبت به او رقت کردند و آن شخص محترم او را پیش خواند و پوشانید و پول قابل ملاحظه‌ای به او داد و همسایگان نیز پول قابل ملاحظه‌ای به او دادند و او با غنیمت برفت. این پیر بنام عقاب معروف بود و کنیه‌اش ابوالباز بود و اخبار عجیب و حيله‌های جالب داشت همو بود که برای متوکل حيله‌ای کرد زیرا بختیشوع طیب با او قرار گذاشته بود اگر در آن ماه در سه شب معین چیزی نشاندار از خانه او ربوده شده هزار دینار بخزانة امیر مؤمنان تسلیم کند و اگر این شبها گذشت و اینکار انجام نشد فلان ملك که نام آن ضمن قرار داد معین شده بود از او باشد. این پیر را که جوان بود پیش متوکل آوردند و او تعهد کرد که چیز نشان داری از خانه بختیشوع بر باید، بختیشوع در این شبها خانه خود را مراقبت میکرد و محکم بسته بود، این پیر معروف به عقاب حيله‌های جالب کرد تا بختیشوع را بدزدید و در صندوقی نهاد و پیش متوکل آورد که حکایتی جالب دارد، گفته بود: «فرستاده عیسی بن مریم است و به بختیشوع نازل شده است.» و شمعهائی روشن کرد و حقه‌های زد و بنگ در غذای نگهبانان خانه ریخت و این مطالب را در کتاب اخبار الزمان آورده‌ایم این پیر در کار حيله از دلالة محتاله و دیگر عیاران و حيله گران سلف و خلف پیشی گرفته بود.

کیمیا گران که در طلب طلا و نقره و انواع جواهر از مروارید و غیره هستند و اقسام اکسیر میسازند که از جمله اکسیر فرار است و جیوه را به نقره مبدل

میکنند و دیگر حیلها که دارند با قرع و انبیق و تقطیر و تکلیس و بوتهها و چوب و زغال و دم‌اخبار جالب دارند که ما چگونگی حیلهایشان و اشعاری که در این باب آورده‌اند و مطالبی که به یونانیان و رومیان قدیم چون ملکه کئوپاتر و ماریه نسبت داده‌اند همه را در کتاب اخبار الزمان آورده‌ایم و هم سخنان خالد بن یزید را در این باب گفته‌ایم خالد بنزد اهل صنعت از پیشروان بشمار است و شعری به این مضمون دارد: «طلق را با شق بر گیر و با آنچه در کوچه‌هاست و با چیزی که مانند برق است بدون آنکه بسوزد عمل بیار اگر خدا را دوست بداری بر مردم آقائی خواهی یافت.» یعقوب بن اسحاق بن صباح کندی رساله‌ای در این باب تألیف کرده و آنرا در ضمن دو مقاله آورده و گوید محال است مردم در کاری که خاص طبیعت است دخالت کنند. و حیل‌های اهل این صنعت را بر شمرده و عنوان رساله چنین است: «ابطال دعوی المدعیین صنعة الذهب والفضة من غیر معادنہا» ابوبکر محمد بن زکریای رازی فیلسوف و مؤلف کتاب المنصوری فی صناعة الطب ده مقاله از رساله کندی را رد کرد و گفتار کندی را نادرست و ناموده و گفته که این کار میسر است. ابوبکر رازی در این معنی کتابها دارد که در هر يك بنوعی دیگر در باره این صنعت و سنگهای معدنی و چگونگی اعمال آن سخن آورده و این بابی است که مردم در باره آن اختلاف دارند و اعمال قارون و غیره از آن جمله است و ما از هوسهائی که بر دماغ چیره میشود و نور بصیرت را میبرد و رنگها را تیره میکند از قبیل بخار تصعید و بوی زاج و دیگر جمادات بخدا پناه میبریم.

در شعبان سال دویست و هشتاد و سوم ما بین مسلمانان و رومیان مراسم فدیة اسیران انجام گرفت و آغاز آن بروز سه‌شنبه بود. و هم در این سال جیش پسر خمارویة بن احمد بن طولون با سپاه خویش از شام به مصر رفت و پس از آن طنج در دمشق به مخالفت او برخاست و هم در این سال خاقان مفلحی و بندقة بن کمجور بن کنداج از سپاه جیش پسر خمارویة کناره گرفتند و از راه وادی القری

بمدینه السلام رفتند و معتضد آنها را خلعت داد و در همین سال در مصر آشوب شد و ابو محمد ماردانی که اکنون یعنی به سال سیصد و سی و دوم در مصر دستگیر شده است علی بن احمد ماردانی را بکشت و جیش پسر خمارویه را بگرفت و برادرش هارون پسر خمارویه را بجایش نشاند، از جیش نارضا بودند که نجح غلام خویش را که بعنوان طولونی معروف بود با برادرش سلامه که بنام مؤتمن شهره بود برتری میداده است، ابن سلامه بعدها حاجب چند خلیفه شد که قاهر و راضی از آن جمله بودند و اکنون یعنی به سال سیصد و سی و دوم در خدمت متقی است به سال دویست و هشتاد و سوم دو روز مانده از رمضان ابو عمرو و مقدم بن عمرو یعنی که از فقهای معروف و بزرگان اصحاب مالک بود به مصر در گذشت و هم در این سال معتضد یوسف بن یعقوب را به قضای مدینه السلام گماشت و خلعت داد و ناحیه شرقی را به او سپرد.

در همین سال که سال دویست و هفتاد و سوم بود معتضد احمد بن طیب بن مروان سرخسی رفیق یعقوب بن اسحاق کندی را بگرفت و به بدر غلام خود سپرد و کس بخانه او فرستاد که همه اموالش را مصادره کردند و کنیزان پولها را نشان دادند که ضبط شد و مجموع طلا و نقره و قیمت لوازمی که بدست آمد یکصد و پنجاه هزار دینار بود. ابن طیب محتسبی بغداد را بعهدہ داشت، مقام او در فلسفه منکر ندارد و در اقسام فلسفه و اخبار گوناگون مصنفات نکو دارد. کسان در چگونگی قتل وی و علت اینکه معتضد او را کشت اختلاف دارند، مطالبی را که در این باب گفته اند در کتاب اوسط آورده ایم و حاجت بتکرار آن نیست. هم در این سال خبر آمد که عمرو بن لیث رافع بن هرثمه را کشته است. بسال دویست و هشتاد و چهارم سر رافع ابن هرثمه را به بغداد آوردند و یکساعت از روز بیاویختند سپس بخانه سلطان باز بردند. در همین سال مردم بغداد بر ضد سلطان بشوریدند زیرا مردم بغلامان سیاه بانگ میزدند: «ای عقیق آب بریز و آرد بیفشان ای عاق ای صاحب ساق دراز»

و خدمه قصر سلطان مجتمع شدند و با معتضد از اهانتی که در کوچه و خیابان و راه از کوچک و بزرگ و عامه مردم میدیدند سخن گفتند و معتضد بگفت تا گروهی از عامه را تازیانه زدند از این جهت مردم بشوریدند.

در همین سال شخصی بصورت‌های گونه گون در خانه معتضد بر او نمودار شد، یکبار بصورت راهبی بود که ریش سپید و لباس راهبان داشت، بار دیگر بصورت جوانی نکوروی باریش سیاه در غیر لباس راهب بود و یکبار بصورت پیری باریش سپید در لباس تجار نمودار میشد، یکبار شمشیری برهنه بکف داشت و یکی از خدمه را بزد و بکشت. درها را مراقبت می کردند و می بستند اما هر کجا معتضد بود در اطاق یا صحن یا جای دیگر او نمودار میشد، مردم در این باب سخن بسیار گفتند و قصه شایع شد و میان خواص و عوام شهرت گرفت و به ولایات رسید و هر کس مطابق نظر خود چیزی در این باب گفت، یکی میگفت شیطانی سرکش است که نمودار می شود و او را آزار میکند دیگری می گفت یکی از مؤمنان جن که رفتار ناپسند و خونریزی او را دیده نمودار شده تا او را از کارهای ناشایسته باز دارد، یکی دیگر عقیده داشت که این یکی از خادمان معتضد بود که عاشق یکی از کنیزان وی بود و حيلة فلسفی کرده و داروهای مخصوص را در دهان مینهاد که بچشم دیده نمیشد.

اما همه اینها گمان و تخمین بود. معتضد طلسم نویسان را بخواست که وحشت و اضطرابی سخت داشت و در کار خود فرو مانده بود عده‌ای از غلامان و کنیزان خود را بکشت و غرق کرد و جمعی از آنها را بزد و حبس کرد، ما خبر این قصه را با آنچه از افلاطون در این باب نقل کرده اند با شوریدن مادر مقتدر و اینکه چرا معتضد او را حبس کرد و میخواست بینی اش را ببرد در کتاب اخبار الزمان آورده ایم. در همین سال خبر آمد که ابولیت حارث بن عبدالعزیز بن ابی دلف بشمشیر خودش کشته شده است و قصه چنان بود که شمشیر را برهنه بگردن آویخته بود

اسبش او را بینداخت و شمشیرش گردن او را برید و عیسی نوشری سر او را گرفته به بغداد فرستاد.

بسال دویست و هشتاد و پنجم صالح بن مدرک طائی بهمدستی قوم نبهان و سنبس و دیگر مردم طی متعرض کاروان حج شد. سالار حج جی بزرگ بود و جی باصالح و طائیان همراه او در محل معروف به قاع الاجفر جنگی بزرگ داشت و حاجیان درهم ریختند و شمشیر در آنها بکار افتاد و بسیار کس از آنها کشته شد یا از تشنگی مرد و جی زخمهای بسیار خورد عربان در باره این روز شعری بدین مضمون میخواندند: «روزی چون روزا جفر نبود مردم از پا در میآمدند و قبرها حفر میشد.» و نزدیک دو میلیون دینار از مردم گرفته شد.

در همین سال که سال دویست و هشتاد و پنجم بود ابواسحاق ابراهیم بن محمد فقیه محدث در ناحیه غربی بغداد در هشتاد و پنجسالگی در گذشت. وفات وی بروز دوشنبه هفت روز مانده از ذی حجه بود. در مجاورت دروازه انبار و خیابان قوچ و شیر بخاک رفت، وی مردی راستگو و دانا و فصیح و بخشنده و عقیف و زاهد و عابد بود و با وجود زهد و عبادت خنده رو و ظریف و ملایم بود و تکبر و غرور نداشت و غالباً با دوستان خود شوخیها میکرد که از چون او بسی پسندیده و از غیر او ناپسند بود. بروزگار خود شیخ و ظریف و عابد و زاهد و محدث بغداد و فقیه اهل عراق بود و روز جمعه در مسجد جامع غربی مجلس داشت.

ابو اسحاق ابراهیم بن جابر نقل میکند که من روز جمعه در حلقه ابراهیم حرابی می نشستم و دو جوان از فرزندان تجار کرخ که از لحاظ صورت و لباس در کمال زیبایی و خوبی بودند با ما می نشستند، لباسشان یکجور بود و گوئی دوروح در يك جسد(؟) بودند، با هم بر میخواستند و با هم می نشستند، در یکی از جمعه ها یکیشان بیامد و رنگش پدیده بود و آثار دلشکستگی در دید گانش نمودار بود، من حدس زدم که غیبت دیگری علتی دارد و این یکی بهمان جهت دلشکسته است،

جمعه بعد جوان غایب پیامد اما آنکه جمعه پیش آمده بود نیامد و این نیز رنگ پریده و غمین بود و بدانستم که این بسبب جدائی است که میان آنها افتاده است زیرا میانشان الفت بوده است، بدینسان هر جمعه یکی زودتر به حلقه می‌آمد و آن دیگری نیامد و حدس من به یقین پیوست. یکی از جمعه‌ها یکی از آنها پیامد و در حلقه نگریست و دید که رفیقش پیش از او آمده است گریه بر او غالب شد و من آثار آنرا در دیدگان وی دیدم در دست چپ رقعتهای کوچک نوشته داشت و یکی از آنها را بدست راست بگرفت و به وسط حلقه انداخت و شرمگین بمیان مردم رفت و من و جماعتی از آنها که در حلقه بودند با چشم او را دنبال میکردیم. ابو عبدالله علی بن حسین حوثره بطرف راست من بود و این بدوران جوانی ما بود، رقعہ پیش روی ابراهیم حربی افتاد که آنرا برداشت و باز کرد و بخواند و رسم او بود که وقتی رقعتهای که تقاضای دعا در آن بود بدستش می‌افتاد برای صاحب آن بیمار یا غیر بیمار دعا می‌کرد و حاضران آمین می‌گفتند وقتی رقعہ را بخواند با دقت بسیار در آن نگریست زیرا افکننده رقعہ را دیده بود پس از آن گفت: «خدایا آنها را مجتمع دار و دل‌هایشان را الفت بده و این را وسیله تقرب و رضای خویش کن و چنانکه رسم بود حاضران آمین گفتند، آنگاه رقعہ را بادو انگشت پیچید و سوی من افکند و من در آن نگریستم زیرا چون افکننده آنرا دیده بودم میخواستم مطلب آن را بدانم. و در رقعہ شعری بدین مضمون بود: خدا بندهای را ببخشد که بوسیله دعا دو دوست را کمک کند، دو دوست که پیوسته بر سر دوستی بودند و سخن چینی در میانه افتاد و از دوستی بگشتند.» رقعہ همچنان بامن بود و جمعه بعد باهم پیامدند و غم و رنگ پریدگی‌شان رفته بود. به ابن حوثره گفتم: «می‌بینم که خدای تعالی دعا را در باره آنها مستجاب کرده و ان شاء الله تعالی دعای شیخ کامل خواهد شد.» همانسال به حج رفته بودم گوئی آنها را می‌بینم که میان منی و عرفات احرام داشتند و سپس آنها را همچنان میدیدم که تا دوران

سال خوردگی الفت داشتند و گویا از صنف دیبا فروشان کرخ یا صنف دیگر بودند. مسعودی گوید از ابراهیم بن جابر قاضی پیش از آنکه عهده دار قضا شود خبری شنیدم. در آنوقت وی به بغداد با فقر دست به گریبان بود و با فقر میساخت و آنرا بر ثروتمندی برتری میداد. مدتی گذشت و او را در حلب شام بدیدم و این سال سیصد و نهم بود که بخلاف سابق بود و چنانکه گفتم عهده دار قضا شده بود و ثروتمندی را بر فقر ترجیح میداد. گفتم «ای قاضی یاد داری که از حاکم ری حکایتی میگفتی که بتو گفته بود: شبی در باره مراتب فقیران و ثروتمندان اندیشه کردم و امیر مؤمنان علی بن ابیطالب رضی الله عنه را بخواب دیدم که بمن گفت: فلانی چه نیکوست، تو اضعی که اغنیا با فقرا بخاطر شکر خدا کنند و بهتر از آن اینست که فقیران به اعتماد خدا به اغنیا بی اعتنائی کنند.» بمن گفت «خلق تابع تقدیرند و در کارهای خویش از حکم آن رهائی نیابند» من بارها او را دیده بودم که در حال فقر حریصان دنیا را مذمت میکرد و در این باب از علی کرم الله وجهه خبری نقل میکرد که گفته بوده ای آدمیزاده غم روزی را که نیامده به غم روز حاضر میفزای که اگر آنروز از عمر تو باشد خدا آنروز روزی ترا بدهد و بدانکه هر چه بیش از خوراک خود بدست آری امانت دار آن هستی. همین شخص بعدها اسبان خوبسوار میشد و شنیدم که یکبار برای زنش چهل جامه شوشتری و قصب و مانند آن به خیاط داد و مال بسیار بمیراث گذاشت.

و هم در این سال که سال دویست و هشتاد و پنجم بود ابوالعباس محمد بن یزید نحوی معروف به مبرد شب دوشنبه دوروز مانده از ذیحجه در صدوشش سالگی بمرد و در گورستان دروازه کوفه در سمت غربی مدینه السلام بخاک رفت. سال دویست و هشتاد و ششم محمد بن یونس کوفی محدث که کنیه ابوالعباس داشت بروز پنجشنبه نیمه جمادی الاخر در سن صدوشش سالگی در گذشت و در گورستان دروازه کوفه بخاک رفت، طرق روایت او بسیار معتبر بود. در همین سال در بصره وحشت

افتاد که مبادا ابوسعید جثابی و یاران او که در بحرین بودند آنجا را تصرف کنند و احمد بن محمد و اثنقی که کار جنگ بصره را بعهده داشت نامه به معتضد نوشت و او چهارده هزار دینار بداد تا باروی شهر را بساختند و محکم کردند و نیز در همین سال ابوالاغر خلیفه بن مبارک سلمی در اثنای سفر مکه در ناحیه فید، صالح بن مدرک طائی را به حيله دستگیر کرد. اعراب بر ضد ابوالاغر جمع شده بودند که صالح را از او بگیرند ولی با آنها جنگ کرد، جحش بن ذیال رئیسشان را با جمعی دیگر بکشت و سر جحش را بر گرفت. وقتی صالح بن مدرک از کشته شدن جحش بن ذیال خبر یافت از اینکه از چنگ ابوالاغر خلاص شود نومید شد و چون بمنزلگاه معروف به قرشی فرود آمد از غلامی که غذا برای وی آورده بود کاردی بر بود و خود را بکشت و ابوالاغر سر او را بر گرفته به مدینه برد و حاجیان خوشحال شدند. ابوالاغر هنگام بازگشت با همدستی نحریر و دیگر امیران قافله حج جنگی بزرگ کرد، عربان طی و قبایل هم پیمان آن فراهم شده بودند که سی هزار پیاده و همین اندازه سوار داشتند و سه روز جنگ بود و محل جنگ مابین معدان قرشی و حاجز بود، اعراب شکست خوردند و قافله بسلافت ماند. از جمله کسانی که در کار حيله بر ضد صالح بن مدرک با ابوالاغر همدست بود سعید بن عبدالاعلی بود، ابوالاغر در حالی که سر صالح و جحش و یک غلام سیاه صالح با چهار اسیر که پسر عمان صالح ابن مدرک بودند پیشاپیش او بود وارد مدینه السلام شد. سلطان در آن روز ابوالاغر را خلعت داد و طوق طلا بگردن نهاد و سرها را سرپل آویختند و اسیران را به مجلس بردند. در همین سال اسحاق بن ایوب عبیدی که عهده دار امور جنگی دیار ربیع بود در گذشت، و هم در این سال عباس بن عمر غنوی برای جنگ قرمطیان بحرین سوی بصره رفت، در همین سال میان اسماعیل بن احمد و عمرو بن لیث فرمانروای بلخ جنگ شد و عمرو اسیر شد که چگونگی اسارت او را در کتاب اوسط آورده ایم. در رجب همین سال که سال دو یست و هشتاد و هفتم بود عباس بن عمرو با سپاهی فراوان

که جمعی داوطلب نیز همراه آن بود از بصره سوی هجر رفت و با ابوسعید جنابی روبرو شد و جنگها در میانه بود که یاران عباس شکست خوردند و هفتصد کس از آنها اسیر یا گردن زده شد، بجز آنها که در ریگزار یا از عطش جان دادند و خورشید پیکرشان را سوزانید پس از آن ابوسعید بر عباس بن عمرو منت نهاد و آزادش کرد و او پیش معتضد رفت و خلعت گرفت. بدنبال این واقعه ابوسعید از پس محاصره‌ای دراز شهر هجر را بگشود و ما تفصیل این جنگ را باعلت اینکه ابوسعید عباس بن عمرو و غنوی را رها کرد با حکایت عباس بن عمرو و کسانش که در بحرین بودند در کتاب اوسط آورده‌ایم.

در همین سال که سال دویست و هشتاد و هفتم بود داعی علوی با سپاه فراوان از دیلم و غیره از طبرستان بگرگان رفت و از طرف اسماعیل بن احمد سپاه سیاهپوشان بسالاری محمد بن هارون با اوروبرو شد و جنگی شد که در آنروزگار نظیر آن دیده نشده بود، دو طرف پایداری کردند و نتیجه جنگ بتفع سپیدجامگان و ضرر سیاهپوشان بود. آنگاه محمد بن هارون که پایداری صفوف دیلمان را بدید حيله‌ای کرد و بگریخت. دیلمان باشتاب پیش دویدند و صفهایشان در هم شد و سیاهپوشان باز آمدند و شمشیر در آنها نهادند و بسیار کس از آنها کشته شد و داعی چند زخم برداشت زیرا وقتی یاران وی بصد گرفتن غنیمت صفهای خویش را شکستند و باو نپرداختند او با کسانی که بیاریش ایستاده بودند استقامت کردند و مورد هجوم قرار گرفتند و همینکه جنگ بسر رسید زخم بسیار داشت، پسرش زید بن محمد بن زید و کسان دیگر اسیر شده بودند. محمد بن داعی چند روزی بیش نماند و از زخمها که خورده بود بمرد و بدروازه گران ب خاک رفت و قبر او تاکنون آنجا محترم است.

و ماخبر و سرگذشت داعی را در طبرستان و غیره باخبر بکر بن عبدالعزیز ابن ابی دلف که بطلب امان پیش او رفت در کتاب اخبار الزمان آورده‌ایم و نیز

خبر یحیی بن حسین حسنی رسی را که در یمن با ابوسعید بن جعفر در جنگهایی که بر ضد قرمطیان داشتند همدستی کرد و حکایت آنها با علی بن فضل امیر مدیخره و قصه او و خبر وفاتش با حکایت شیخ لاهه صاحب قلعه نخل و خبر فرزندان او که تا کنون یعنی سال سیصدوسی و دوم آنجا هستند و رفتن یحیی بن حسین رسی بشهر صعده یمن با خبر پسرش ابوالقاسم و خبر اعقاب او تا کنون همه را در آنجا یاد کرده ایم و در این کتاب مختصری می آوریم تا نمونه اخبار و قصه ها و سرگذشتها و اعمال آنها باشد که در کتابهای سابق خویش آورده ایم.

در همین سال که سال دویست و هشتاد و هشتم بود معتضد به تعقیب و صیف خادم به دربند شام رفت و بوسیله رشیق معروف به خزومی نامه بدو نوشت و وصیف بکتمری و دیگر سرداران و یاران و صیف خادم امان خواستند، و صیف وقتی دید که بیشتر یاران او را دستگیر کرده اند میخواست بسرزمین روم برود و بدربندها مقیم شود، معتضد از بغداد با شتاب رفت و خبر خود را نمان داشت و وصیف با همه احتیاط و مراقبت از حرکت او بیخبر ماند تا معتضد از فرات گذشت و به شام رسید و لسی وی از خستگی این شتاب چنان رنجور شد که دیگر سلامت نیافت، وقتی بدر بند شام رسید بیشتر سپاه خود را در کلیسای سیاه گذاشت و سرداران به تعقیب و صیف فرستاد و پس از طی پانزده میل سواران پیشتاز که خاقان مفلجی و وصیف موشکین و علی کورده و دیگر سرداران از آن جمله بودند باورسیدند، و صیف با آنها بجنگید و این در محل معروف به تنگه جب بود، وقتی معتضد نزدیک رسید یاران و صیف پراکنده شده بودند او را اسیر کرده پیش معتضد آوردند که او را به مونس خادم سپرد و همه یاران او را جز تنی چند که از دربند شام بدو پیوسته بودند امان داد. معتضد کشتیهای جنگی را بسوخت ابواسحاق امام مسجد جامع طرسوس را با ابوسعید عدی بن احمد بن عبدالباقی امیر شهر اذنه که از دربندهای شام بود و چندین دریانورد از قبیل بغیل و پسرش همراه برداشت و از راه آب به مدینه السلام بازگشت و هفتم

صفر سال دویست و هشتاد و هشتم آنجا رسید. جعفر بن معتضد که همان مقتدر بود با بدر بزرگ و دیگر سپاه‌هنگام ظهر رسیدند راه‌ها را زینت کرده بودند، پیشاپیش آنها وصیف خادم بر شتر دو کوهانه سوار بود و پیراهن دیبا و کلاه بوقی داشت، پشت سر او بغیل بر شتر دیگر سوار بود و پشت سر بغیل پسرش بر شتر دیگر بود و پشت سر پسر بغیل یکی از مردم شام معروف به ابن مهندس بر شتر بود همگی پیراهن حریر سرخ یازرد بتن و کلاه‌های بوقی برداشتند، خاقان مفلحی و سرداران دیگر که روز اسارت وصیف خادم شجاعت نموده بودند خلعت و طوق گرفتند، معتضد میخواست وصیف خادم رازنده نگهدارد که مرگ کسی چون او را که شجاع و دلیر و جسور و مدبر بود خوش نداشت، آنگاه گفت: طبع این خادم نمیپذیرد که کسی بر او ریاست کند بلکه میخواهد رئیس باشد. پس از آنکه او را گرفته و بند کرده بود کس پیش او فرستاد که چیزی میخواهی؟ گفته بود بله دسته گلی که ببویم و کتابهایی از سرگذشت ملوک قدیم که بخوانم. وقتی فرستاده بیامد و تقاضای او را با معتضد بگفت دستور داد آنچه خواسته بدهند و یکی را گفت ببیند در کتابها کدام فصل را میخواند. بدو خبر دادند که وی از کتابهایی که برایش برده اند سرگذشت و جنگها و بلیات ملوک را میخواند. معتضد شگفتی کرد و گفت: میخواهد مرگ را آسان گیرد.

در همین سال ابو عبیدالله محمد بن ابی الساج در آذربایجان بمرد و از پسوی یاران و غلامانش اختلاف کردند. گروهی از آنها به یوسف بن ابی الساج برادرش پیوستند و گروهی دیگر جانب بودار پسرش را گرفتند. در همین سال که سال دویست و هشتاد و هشتم بود ابوعلی بشر بن موسی بن صالح بن صبیح بن عمیر محدث در هفتاد و هشت سالگی درگذشت و در سمت غربی بغداد در گورستان باب‌التین بخاک رفت. در جمادی‌الاول همین سال عمرو بن لیث را به مدینه‌السلام آوردند عبدالله بن فتح فرستاده سلطان او را پیآورد عمر و رادر کوچه‌ها گردانیدند، بر شتر دو کوهانه‌ای

سواز بود و پیراهن حریر بتن داشت و بدر وزیر و قاسم بن عبیدالله با سپاه از پی او بودند، پس از آن وی را به قصر ثریا بردند که معتضد او را بدید سپس او را بسپاهچال بردند. در همین اوقات سپاهیان شا کریره از طرف طاهر بن محمد بن عمرو ابن لیث بشورش و ادارشندند که وی از رفتاری که با جدش عمرو کرده بودند خشمگین بود شا کریره در ولایت اهواز بدو پیوستند و از قلمرو فارس بیرون شدند و کار آشفته شد. معتضد عبدالله بن فتح و اشناس را با هدیه‌ها پیش اسماعیل بن احمد فرستاد که از آنجمله صد جامه حریر زربفت مرصع بود بایک کمر بند طلای مرصع بجواهر و جواهرات دیگر و سیصد هزار دینار نقد که میان یاران خود تقسیم کند و آنها را به سیستان به جنگ طاهر بن محمد بن عمرو بن لیث بفرستند. معتضد به عبدالله بن فتح دستور داد که ضمن عبور از بلاد جبل ده میلیون درم از خراج آنجا همراه بردارد و به سیصد هزار دینار بیفزاید. در همین سال بدر غلام معتضد نیز با سپاه خود بفارس رفت و در شیراز جا گرفت و شا کریره را از آن ولایت برون راند.

بروز دوشنبه اول محرم سال دویست و هشتاد و هفتم و صیف خادم جان داد و تن بپوشانند و او آورده سرپل آویختند. غلامان از معتضد اجازه خواسته بودند عورت او را بپوشانند و او اجازه داد لباسی بتن او پوشانیدند و پارچه‌های روی آن پیچیدند و روی پارچه از ناف تا رانهای او را بدوختند و تنش را با صبر و دیگر مایه‌های قابض و ماسک بپندودند و تا بسال سیصد و خلافت مقتدر همچنان آویخته بود و نمی‌پوسید.

هم در این سال میان سپاه و عوام خلاف افتاد و عوام بشوخی پیکر و صیف را از دار فرود آوردند و گفتند رعایت استاد و صیف خادم که مدت‌ها مجاور ما بوده و در انجام کارهای ما حوصله کرده است لازم است و نباید بر این دار بپوسد او را در عبائی پیچیدند و برشانه‌ها می‌بردند و نزدیک بیکصد هزار کس بودند و اطراف آن فریاد استاد استاد می‌زدند، وقتی از اینکار خسته شدند او را به دجله افکندند و گروهی

از مردم نیز در دجله غرق شدند زیرا در دجله او را بشنا، بدرقه میکردند و بسیار کس از آنها در جریان آب غرق شد.

در همین سال گروهی از قرمطیان را از جانب کوفه بیاورند که ابوالفوارس معروف از آنجمله بود، وی را برشتی سوار کرده بودند. معتضد بگفت تا دستها و پاهای ابوالفوارس، را بپريدند و او را بکشتند و پهلوی وصیف خادم بیاویختند، پس از آن به محله کلیساها در مجاورت ناحیه غربی بردند و با قرمطیان که آنجا بودند بیاویختند. مردم بغداد درباره قتل ابوالفوارس، شایعات فراوان پراکنندند، وقتی او را پیش بردند که گردش بزنند میان عامه شایع شد که او یکی ازعوامی که حضور داشتند گفته بود این عمامه من پیش تو باشد که من پس از چهل روز رجعت میکنم. هر روز جمعی از عوام زیر دار او جمع میشدند و روز می‌شمردند و سپس در کوچه‌ها کشا کش و مناظره میکردند، وقتی چهل روز بسر رسید شایعات فراوان شد و فراهم شدند، یکیشان میگفت: «این جسد اوست» دیگری میگفت: «آمد و رفت سلطان یکی دیگر را بجای او کشت و بردار کرد تا مردم از او برگردند» و در این باب مشاجره بسیار کردند تا جار زده شد که متفرق شوند و مشاجره و گفتگو پایان گرفت.

و چنان شد که از طبرستان از جانب محمد بن زید پولی رسیده بود که نهانی میان آل ابی طالب تقسیم شود. بمعتصم خبر دادند و او مردی را که پول را آورده بود احضار کرد و گفت چرا اینکار را نهانی میکند و علنی نمیکند وی آل ابی طالب را تقرب داد و این بسبب خویشاوندی بود و هم بسبب خبری که ابوالحسن محمد بن علی وراق انطاکی فقیه که پیام ابن غنوی معروف بود در انطاکیه برای ما از محمد بن یحیی بن ابن عباد جلیس نقل کرد که معتضد وقتی در زندان پدر خویش بود خواب دید که پیری بر ساحل دجله نشسته و دست سوی آب دجله دراز میکند که همه آب بدست او میرود و دجله خشک میشود آنگاه آب را از دست فرو میریزد و دجله

چنانکه بود راه می‌افتد، گوید پرسیدم این کیست؟ گفتند «علی بن ابی طالب علیه السلام.» گوید پیش او رفتم و سلام کردم گفت: «ای احمد این خلافت بتو میرسد. متعرض فرزندان من مشو و آزارشان مکن» گفتم: «ای امیر مؤمنان اطاعت میکنم.»

مردم از کار خراج و تأخیر سال آن نگران بودند و معتضد آنرا پس آورد و شاعران در این باب سخن بسیار گفتند و وصف فراوان کردند از جمله یحیی بن علی منجم گفت «ای احیا کننده شرف اصیل و تجدید کننده ملک خراب و استوار کننده رکن دین از پس آنکه لرزان بود میان شاهان، چون گل میان گلاب برجسته‌ای. بروز نوروزی که شکر و ثواب را با هم داری خوش باش چیزی را که پیش برده بودند بترتیب درست پس آوردی.» این سخن نیز از اوست «روز نوروز تویکی است و عقب نمی‌افتد همیشه بروز یازدهم حزیران می‌آید.»

در ذیحجه سال دویست و هشتاد و یکم قطر الندی دختر خمارویه همراه ابن جصاص به مدینه السلام رسید. علی بن عباس رومی در این باب گوید «ای سالار عرب که به یمن و برکت بانوی عجم را عروس تو کردند، با او سعادت مند باش که اونیز بوجود تو سعادت مند است، سعادت من مافوق انتظار بدست آورده است، با وجود تو چشمانش از مسرت پر و خاطرش از بزرگواری مالا مال و دودستش از کرم لبریزتر است، خورشید روز را بماهتاب شبانگاه قرین کرده‌اند و به وسیله آنها تاریکی از جهان برخاسته است»

وقتی عمرو بن لیث را از راه مصلای عتیق وارد مدینه السلام کردند دست برداشته بود دعا میکرد بر شتر دو کوهانه‌ای که پیش از اسارت خود ضمن هدیه‌های دیگر برای معتضد فرستاده بود سوارش کرده بودند. حسن بن محمد بن فهم در این باب گفت «نمی‌بینی تغییرات این روزگار چگونه است که گاهی سخت و گاه آسان است، صفار نمونه قدرت و بزرگی بود که سالار سپاهها بود شترانی بآنها بخشید و

ندانست که به اسیری بر یکی از آنها سوارش میکنند. محمد بن هشام نیز در این باب گوید: ای که فریب دنیا خورده‌ای مگر عمر و را ندیدی که از پس پادشاهی به اجبار بر شتر سوار شده بود و کلاه بوقی مجازات را، بنشانی زبونی بسر داشت و دست بر آورده و آشکار و نهان خدا را میخواند که او را از قتل برهاند و بر دیگری مشغول شود.

وقتی محمد بن هارون، محمد بن زید علوی را بکشت معتضد اعتراض کرد و غمین شد و از قتل او تأسف خورد.

در ایام معتضد بسال دویست و هشتاد و هفت نصر بن احمد فرمانروای ماوراءالنهر بلخ بمرد و برادرش اسماعیل بن احمد بجایش نشست احمد بن ابی طاهر دبیر مؤلف کتاب اخبار بغداد نیز بسال دویست و هشتادم در گذشت و هم در این سال احمد بن محمد قاضی که حدیث میگفت در گذشت، در محرم سال دویست و هشتاد و یکم ابوبکر عبدالله بن محمد بن ابوالدینا قرشی ادب آموز مکتفی که تألیفاتی درباره زهد و مطالب دیگر داشت در گذشت، بسال دویست و هشتاد و دوم ابوسهل محمد بن احمد رازی محدث در گذشت، ماوفات اینان را یاد میکنیم که بتاریخ پیوسته‌اند و مردم علم و حدیث پیمبر صلی الله علیه و سلم از ایشان فرا گرفته‌اند. وفات عبیدالله بن شریک محدث بسال دویست و هشتاد و پنجم در بغداد رخ داد، وفات بکر بن عبدالعزیز بن ابی دلف در همین سال به طبرستان رخ داد و هم در این سال محمد بن حسین جنید وفات یافت. بسال دویست و هشتاد و هشتم ابوعلی یشر بن موسی بن صالح بن شیخ بن عمره بغدادی در گذشت، وفات پدر او ابومحمد موسی بن صالح بن شیخ بن عمیره اسدی بسال دویست و پنجاه و هفتم در ایام خلافت معتضد در نود و چند سالگی رخ داد، پسرش نیز بهنگام مرگ نود و نه ساله بود، هم در این سال دویست و هشتاد در ایام معتضد ابوالمثنی معاذ بن مثنی بن معاذ عنبری در گذشت.

مسعودی گوید: و ما مشاهیر فقیهان و محدثان و دیگر اهل نظر و ادب را

در کتاب اخبار الزمان و اوسط یاد کرده ایم و در این کتاب شمه‌ای به نمونه ماسلف می آوریم.

وفات معتضد چهار ساعت از شب گذشته دوشنبه هشت روز مانده از ربیع الاخر سال دویست و هشتاد و نهم در قصر معروف به حسنی در مدینه السلام رخ داد. گویند وفات وی از زهری بود که اسماعیل بن بلبل پیش از کشته شدنش به او خورانیده بود و پیوسته در تن او نافذ بود، بعضی نیز گفته اند در سفری که به تعقیب وصیف خادم رفت چنانکه بگفتیم تنش فرسوده شد، بعضی دیگر گفته اند یکی از کنیزان دستمال زهر آلودی باو داد که بکار برد، و جز این نیز گفته اند که از ذکر آن میگذریم. معتضد وصیت کرده بود که او را در خانه محمد بن عبدالله بن طاهر در سمت غربی بغداد در خانه معروف به دار الرخام خاک کنند. وقتی از خود برفت و بحال مرگ افتاد پنداشتند مرده است و طیب دست بیکی از اعضای او بزد و نبضش را بگرفت، معتضد که در حال احتضار بود ناراحت شد و بدو لگد زد و چند ذراع پر تش کرد. گویند طیب از این ضربت بمرد و معتضد نیز در ساعت جان بداد در همان حال سر و صدا می شنید و چشم گشود و با دست خود اشاره‌ای بنشان پرسش کرد، مونس خادم گفت «آقای من غلامان پیش قاسم بن عبید بنالیده اند و مقرری آنها را میدهیم، او چهره درهم کشید و در همان حال احتضار نهیب زد و نزدیک بود از مهابت وی جان جماعت در آید. مرده او را بخانه عبدالله بن طاهر بردند و آنجا بخاک کردند.

مسعودی گویند معتضد جز آنچه گفتیم اخبار و سرگذشتها و سفرها داشت که تفصیل آنرا در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده ایم.

ذکر خلافت المکتفی بالله

بیعت مکتفی علی بن احمد معتضد در مدینه السلام، همانروز وفات پدرش معتضد که روز دوشنبه هشت روز مانده از ربیع الاول سال دویست و هشتاد و نهم بود انجام شد. مکتفی آنروز در رقه بود و قاسم بن عبیدالله برای او بیعت گرفت. کنیه مکتفی ابومحمد بود و وقتی بخلافت رسید بیست و اند سال داشت، برروز دوشنبه هفت روز مانده از جمادی الاول سال دویست و هشتاد و نهم از راه آب از رقه بدارالسلام آمد و در قصر حسنی بر ساحل دجله اقامت گرفت. وفاتش برروز یکشنبه سیزدهم ذی قعدة سال دویست و نود و پنجم بود و در آنوقت سی و یکسال و سه ماه داشت. خلافتش شش سال و هفتمه و دوازده روز بود و بقولی شش سال و ششماه و شانزده روز بود که کسان در تاریخهای خود اختلاف دارند و خدا بهتر داند.

ذکر شمه‌ای از اخبار و سرگذشت و مختصری از حوادث ایام او

تا کنون که سال سیصدوسی و دوم و خلافت متقی است بجز علی بن ابی طالب

و مکنفی خلیفه‌ای که نام علی داشته باشد نبوده است. وقتی مکنفی بروز دخول مدینه‌السلام در قصر حسنی اقامت گرفت قاسم بن عبیدالله را خلعت داد و بهیچ یک از سرداران دیگر خلعت نداد و بگفت تا سیاهچالها را که معتضد برای شکنجه مردم داشت ویران کنند و محبوسانی را که آنجا بودند رها کنند و بگفت تا منزلهائی را که معتضد برای محل سیاهچالها گرفته بود بصاحبانش پس بدهند و پولهای میان آنها تقسیم کرد، بهمین جهت قلوب رعیت بدو متمایل شد و دعا گوی بسیار یافت. قاسم بن عبیدالله وفاتك غلام مکنفی بر او چیره بودند، پس از وفات قاسم بن عبیدالله وزیرش عباس بن حسن بافاتك بر او تسلط داشتند، قاسم بن عبیدالله محمد بن غالب اصفهانی را که متصدی دیوان رسائل بود و مردی دانشمند بود بکشت وهم او محمد بن بشار و ابن مناره را بسبب چیزهائی که درباره آنها شنیده بود از میان برداشت که بندشان نهاد و سوی بصره فرستاد، گویند که در راه غرق شدند و کس تا کنون خبر ایشان را ندانسته است. علی بن بسام در این باب گوید: «ترا درباره کشتن مسلمانان معذور میداریم و میگوئیم میان اهل دینها دشمنی هست اما این مناری که دین تو و او همیشه یکی بوده است چه گناه داشت؟»

قبلاً میان قاسم بن عبیدالله و بدر شکر آب بود، وقتی مکنفی بخلافت رسید قاسم او را بر ضد بدر تحریک کرد، جمعی از سرداران نیز از بدر کناره گرفتند و به حضور سلطان رفتند و بدر به واسط رفت. قاسم مکنفی را بساحل رود دیاله برد و آنجا از دور هر چه می توانست مکنفی را نسبت بپدر بدبین کرد و بر ضد او تحریک کرد، آنگاه قاسم ابو حازم قاضی را که مردی عالم و دیندار بود احضار کرد و بگفت تا از جانب امیر مؤمنان سوی بدر رود و او را امان دهد و او را همراه خود بیاورد و هر چه می خواهد از جانب امیر مؤمنان برای او تعهد کند، ابو حازم گفت پیامی را که از امیر مؤمنان نشنیده‌ام از جانب او نمیرم. و چون او پذیرفت ابو عمرو و محمد بن یوسف قاضی را احضار کرد و او را در زورقی پیش